

افسوس، سرای کهن، این چرخ پیر، این  
پر فریب، این گوزپشت، گردنده دهر،  
گیهان ناپایدار، چرخ روان، دور زمان، تیره  
خاک، خاک نژند، رهگذر، ایدر [چو دانی  
که ایدر نمائی دراز...، زمین [چو مادید و  
بسیار ببند زمین].

فردوسی در آغاز یا میانه و یا پایان برخی  
از داستان‌ها مفهوم بیت‌های بالا نوشته را  
تکرار می‌کند و در هیچیک از آنان واژه  
«دیر» به کار نرفته است، نمونه:

اگر مانم اندر سپنجی سرای  
روان و خرد باشدم رهنمای  
سرآرم من این نامه باستان

به گیتی بمانم یکی داستان.

(داستان رستم و شغاد)

همی خواهم از روشن کردگار

که چندان زمان یابم از روزگار

کزین نامور نامه باستان

بمانم به گیتی یکی داستان

(پادشاهی کیخسرو)

همچنین در آنچه که از سروده‌های رودکی

بازمانده است نیز واژه «دیر» به معنی دنیا

به کار نرفته است. رودکی این واژه‌ها را به

کار می‌برد: جهان، گیتی، سرای، سپنج،

خاکدان، عالم، دنیا، دیرند.

«وین» در فرهنگ‌ها به معنی انگور نوشته  
شده است، ولی «رز» در ادبیات به معنی  
انگور و تاک و تاکستان و مطلق باغ به کار  
رفته است. پس معنی مصراع دوم بیت  
شاهد چنین است که اگر در این تاکستان،  
یا باغ خرم، زمانی دراز بمانم، «یکی  
میوه‌داری بماند ز من x که ناز دهمی بار او  
بر چمن»...

اما چگونه است که وین به دیر بدل شده  
است؟ گمان می‌رود که ابتدا نسخه‌نویسان  
معنی کلمه را نمی‌دانسته‌اند، و او را به دال  
بدل کرده‌اند، مانند نسخه قاهره.

سپس شاید در برخی نسخه‌ها «دین» با  
نون کشیده بوده است و نسخه‌نویسان آن  
را «دیر» خوانده‌اند و به جای واژه اصیل  
«وین» گذاشته‌اند.

ناگفته نگذاریم که در شاهنامه دیر به معنی  
«پرستشگاه راهب» چندین بار آمده است  
مانند این بیت:

به بی‌راه پیدا یکی دیر بود

جهانجوی آواز راهب شنود

(۹ پرویز ۱۰۶۹)

۲- مخفف و این.



### هاروت

در سروده‌های سخنوران به معنی جادوگر  
به کار می‌رود:

فردوسی در دیباجة داستان منیژه و  
بیژن درباره «مهربان یار» خود گوید:

گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت

تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

(۷-۵-۲۵)

افسانه مذهبی «هاروت و ماروت» در  
ترجمه تفسیر طبری به تفصیل آمده است  
که خلاصه‌ای از آن را نقل می‌کنم:

«گویند هاروت و ماروت دو فرشته

بودند، و اندر خواستند از خدای عزوجل

که: ما را مملکت زمین ده، تا به جهان در

داد کنیم و بر روی زمین هیچ گناه نکنیم که

این فرزندان آدم بر روی زمین گناه

می‌کنند. خدای ایشان را گفت که: من

شهوئی در تن ایشان مرکب کرده‌ام که اگر

آن شهوت اندر تن شما باشد شما

خویشان را نگاه نتوانی داشتن، و اندر  
زمین عاصی گردید. این دو فرشته گفتند  
که ما بدان تن خویشان نگاه داریم و اندر  
تو عاصی نگردیم و اگر عاصی گردیم ما را  
عقوبت فرمای. پس خدای شهوت اندر  
تن این دو فرشته مرکب گردانید و  
مملکت زمین بدیشان داد و ایشان را به  
زمین فرستاد.»

«و چو به زمین آمدند» [عاصی شدند و از  
هیچ گناهی کوتاهی نکردند.]

«پس خدای ایشان را به بابل به کوه دماوند  
در زیر زمین به چاهی اندر عذاب همی  
کند، و ایشان را نگونسار اندر آن چاه  
آویخته، و از تشنگی زبان ایشان به در  
افتاده است، از دهان ایشان تا سر آب یک  
تیغ شمشیر است و به آب نمی‌توانند  
رسانند...»

«و گویند کسی که خواهد که جادوی  
آموزد، بدان سر چاه شود، و از ایشان

سخن‌ها پرسد و گوید، و جادوی ازیشان آموزد...»

(ناصر خسرو ۳۰۸-۱۹):

زنده به آبد زندگان که چنین گفت  
ایزد سبحان بی چگونه و بی چون  
هرکه مراین آبر را ندید درین خاک  
تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون

هال

آرام و قرار:

[رودابه] دلش گشت پراتش از مهر زال  
ازو دور شد خورد و آرام و هال

(۱۶۰-۱-۳۷۴)

منم رستم زابلی پور زال

نه هنگام خوابست و آرام و هال

(۵-۷۴-۱۱۳۰)

(اسدی ۲۵۴-۱۱۱):

سواران رمان گشته بیهوش و هال

پیاده ز پیلان شده پایمال

(ناصر ۲۴۵-۶):

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال

کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال

[یعنی جهان]

هامال

به واژه همال نگاه کنید.

هامون

دشت، زمین هموار:

گر آیند زی مابه جنگ آن گروه

شود کوه هامون و هامون کوه

(۱۱۷-۱-۶۲۶)

(ویس ۵۳-۱۳):

ز بس کینه ندانند به ز بتر  
بود هامون و کوهش هر دو یکسر

هر

به معنی هیچ:

تو بی دیده بان و طلایه مباح

ز هر دانشی سست مایه مباح

(۶-۱۹۳-۴۶۲)

هرا: (با زیر اول و تشدید را)

گلوه‌های زرین و سیمین که در زین و

لگام و سینه اسب بستند (جهانگیری،

رشیدی، برهان، غیاث):

که آمد نبرده سواری دلیر

به هرای زرین سیاهی به زیر

(۲۳۵-۲۸۸)

یکی بدره دینار و اسپ سیاه

به هرای زرین بفرمود شاه

(۷-۳۰-۴۳۵)

هرای

بانگ، فریاد، غریو، خروش:

نه آوای مرغ و نه هرای دد

زمانه زبان بسته از نیک و بد

(۵-۷-۱۳)

(ویس ۴۴۷-۵):

ز باد تند و از هرای باران

همی تازند پنداری سواران

هرکاره

دیگی است که هر خوراکی در آن می توان

پخت:

بیامد زن خانه با شوی گفت

که هر کاره و آتش آر از نهفت

(۷-۲۸۳-۱۳۷۲)

هرمز و هرمزد

به واژه اورمزد نگاه کنید.

۱- گنج (جهانگیری، رشیدی، برهان):

اگر جنگ او را نداری تو پای

هریسه (با زیر اول)

نوعی آش که از گندم کوفته و گوشت و

روغن درست کنند (غیاث):

بره کشته شد هم به فرجام کار

به گفتار آن زن ز بهر سوار

چو شد کشته دیگی هریسه بپخت...

(۷-۳۸۲-۳۱۵۱)

(این واژه تنها یک بار در شاهنامه آمده

است)

هزمان

مخفف هر زمان:

کیخسرو درباره رستم:

همی گفت اگر کردکار سپهر

ندادی مرا بهره از داد و مهر

نبودی به گیتی چنین کهترم

که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم

(۴-۳۱۳-۱۷۶)

(اسدی ۱۸۶-۵۷):

که گیتی یکی نغز بازیگرست

که هزمانش نو بازی دیگرست

هزیمت (با زیر اول - تازی)

شکست خوردن، گریختن:

هزیمت شد از وی سپاه قلون

به یکبارگی بخت بد را زبون

(۲-۶۱-۱۹۸)

هزیمت گرفتند ترکان چو باد

که رستم ز بازو همی داد داد

(۳-۱۸۹-۲۸۹۶)

هزینه (با زیر اول)

بسازیم با او یکی خوب رای

به خوبی ز ره باز گردانمش

سخن با هزینه برافشانمش

(۶-۵۱-۶۸۲)

(در بیت بالا، در نسخه لندن و یک نسخه

لنینگراد «هزینه»، و در سه نسخه دیگر

«هزینه»)

۲- خرج کردن:

هزینه به اندازه گنج کن

دل از بیشی گنج بی رنج کن

(۸ نوشیروان ۳۸۶۲)

(ناصر ۲۰۴-۹):

آن بود مال کث نگهدارد

از همه رنج‌ها به عمر دراز

بفزاید اگر هزینه کنیش

با تو آید به روم و هند و حجاز

هزیر (با پیش اول)

(اصل این واژه تازیست، هزیر، با زیر اول

و زای تازی: شیر:

یکی دخت شاه سمندگان منم

ز پشت هزیر و پلنگان منم

(۲-۱۷۵-۷۱)

هزیر (در اصل با پیش اول ولی امروزه با زیر اول

هم تلفظ می شود)

اوستایی هوچیر [با زیر آخر] huchithra

مرکب از هو [نیکو، نغز] + چیر [چهر،

نژاد، تخمه]، روی هم یعنی خوب چهر،

نیکونژاد، در فارسی تنها به معنی خوب.  
(نک یادداشت‌های گات‌ها ۷۷ و ۱۴۰):

خوب، نیکو، نغز، پسندیده:

(دقیقی ۶-۷۶-۱۶۸):

ز ایرانیان هرچ مردست پیر

کشان بنده کردن نباشد هژیر

ازیشان نیابی فزونی بها

کنمشان همه سر ز گردن جدا

(ناصر ۱۵۶-۲۲):

خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو

بی‌نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر

(منوچهری ۳۳):

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر

با طالع سعادت و با کوبک منیر

### هش

به واژه هوش نگاه کنید.

هشتن (با زیر اول)

رها کردن، دست برداشتن، گذاردن:

برفتم که اسپش برانم ز کشت

مرا خود به اسب و به کشته نهشت

(۴۴۹-۱۰۰-۲)

به بالا چو سرو و چو خورشید روی

فرو هشته از مشک تا پای موی

(۲۰۶-۱۷۸-۶)

و در این بیت به معنی، کوبیدن:

عمودی فرو هشت بر گسته‌م

که تا بگسلاند میانش ز هم

(۱۵۹۲-۱۷۶-۵)

(اسدی ۱۲۶-۵):

که گویند آدم چو فرمان بهشت

بر آن کوه برز اوفتاد از بهشت

و در این بیت به معنی: بمان، بشکيب، صبر کن:

(ویس ۴۸۷-۱۶):

نه مردم گر کنم زین پس مدارا

بهل تا گردد این راز آشکارا

(حافظ ۷۹):

چمن حکایت اردی بهشت می‌گوید

نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

هشیوار (با پیش اول)

هشیار، هوشیار، فرزانه، خردمند:

کسی کو خرد را ندارد به پیش

دلش گردد از کرده خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا

همان خویش بیگانه داند ورا

(۲۴-۱۳-۱)

و نقیض آن: ناهشیوار:

[افراسیاب] میان برادر به دونیم کرد

چنان سنگدل ناهشیوار مرد

(۵۳۴-۴۲-۲)

### هفت کشور

۱- هندیان و ایرانیان روزگاران پیشین

گیتی را به هفت پاره قسمت می‌کردند. این

هفت پاره در گات‌ها [یسنا ۳۲ بند ۳] به نام

هفت بوم آمده است [بومی Bumi-]

یشت‌ها ۱-۴۳۱ زیر نویس ۲] سپس نام

بوم به کشور تبدیل شده در «ویسپرد» [=

همه‌ردان] که یکی از پنج جزء اوستاست

نام‌های هفت کشور [هپتو کرشور

hapto-karshvare - یشت‌ها ۱-۴۳۱

زیر نویس ۲] به این ترتیب آمده است:

۱- ارزهی Arezahi ۲- سوهی Savahi ۳-

فرد ذفشو Fradadhafshu ۴- وید ذفشو

Vidadhafshu ۵- وئور و برشتی

Vôuru-bareshti ۶- وئور و جرشتی

Vôuru-Jareshti ۷- خونیرث Xvaniratha

(ویسپرد ۱۱۰)

در نامه‌های پهلوی شکل این نام‌ها کمی

تغییر یافته است. در نامه «بند هشن»

[فرگرد هشتم] این نام‌ها چنینست:

«۲- آنگاه که تشیر [در میتولوژی ایران =

فرشته باران] باران فرو بارید از آن دریا

پدید آمد، زمین در همه‌جا نم گرفت و

هفت پاره گردید، آن پاره که در میان جای

داده شده در بزرگی به اندازه شش پاره

دیگر است که گرداگرد آن‌را فرا گرفته، آن

شش پاره با هم به اندازه یک پاره میانیگی

است که خونیرس است. به آن پاره‌ها

«کشور» نام نهادند.

«۳- پاره‌ای که به کست [با پیش اول و

سکون دوم و سوم یعنی سوی، جانب،

طرف لاتینی Costa فرانسه Côté]

خراسان [خوراسان به پهلوی = مشرق]

است کشور «ارزه Areza است. پاره‌ای که

به کست خوروران [خاوران به پهلوی =

مغرب] است کشور «سوه Sava است و

آن دو پاره که به کست نیمروز [به پهلوی =

جنوب] است کشور «فرد تپش»

fradatapsh و کشور «ویدتپش»

Vidatapsh است. و آن دو پاره که به کست

اپاختر [به پهلوی = شمال] است کشور

«وئور و برشت» Vôurubarsht و کشور

«وئور و جرث» Vôurujarsht است و آن که

در میان آنهاست «خونیرس» خوانند»

(ترجمه پورداود، ویسپرد ۱۱۲) همچنین

در نامه‌های دیگر به زبان پهلوی، از

آنجمله خسرو و ریدک [ص ۱۱ بند ۳] به

«هفت کشور» برمی‌خوریم.

گذشته از اوستا و نامه‌های پهلوی نام هفت

کشور در «مقدمه قدیم» شاهنامه که

به مقدمه شاهنامه ابومنصوری نیز معروف

است (۳۴۶ هـ) نیز آمده است. دانشمند

فقید محمد قزوینی «مقدمه قدیم» را

تصحیح کرده است و در کتاب هزاره

فردوسی و در بیست مقاله محمد قزوینی

[چاپ عباس اقبال تهران ۱۳۱۳] به چاپ

رسیده است.

در کتاب‌های دوره اسلامی هفت کشور یا

هفت اقلیم را به این نام‌ها آورده‌اند: ۱-

هندوان ۲- عرب و حبشان ۳- مصر و شام

۴- ایرانشهر [که در مرکز هفت کشور

است] ۵- صقلاب و روم ۶- ترک و

یاجوج ۷- چین و ماچین. و یا چنانکه در

غیاث‌اللغات نوشته شده است: چین و

ترکستان و هند و توران و ایران و روم و

شام.

در ادبیات فارسی به «هفت کشور» زیاد

برمی‌خوریم:

که بر هفت کشور منم پادشا

جهاندار پیروز و فرمانروا

(شاهنامه ۱-۳۳-۴)

به‌روم و به‌هندوستان و به‌چین

به ایران و هر هفت کشور زمین

(گرشاسب‌نامه ۲۱-۵)

مرا داد دهقانی این جزیره

به‌رحمت خداوند هر هفت کشور

«ناصر خسرو ۱۶۹-۱۸»

ز بهر ملک او آفرید هفت اقلیم

ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام

(مسعود سعد ۳۲۴)

(هفت اندام به عقیده پیشینیان هفت عضو

بدن آدمیست یعنی سرو سینه و شکم و دو

دست و دو پای)

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد

هر کسی را آنچه لایق بود داد

(سعدی، گلستان باب سوم)

شیراز و آب رکنی و این بادخوش نسیم

عیش مکن که خال رخ هفت کشورست

(حافظ غزل ۳۹)

**هفت‌گورد (بازیر گاف)**

کتابه از هفت آسمان، هفت فلک (نک.

چرخ):

به ژرفی نگه کن که با یزدگرد

چه کرد این برافراخته هفت‌گورد

(یزدگرد ۱۳)

**هل (بازیر اول)**

امر از هشتن:

جهان را بدان باز هل کافرید...

(۲۵۷۷-۴۵۲-۷)

**هلا (بازیر اول)**

حرف ندا به معنی برخیز، بشتاب:

هلا تیغ و گوپال‌ها برکشید

سپرهای چینی به سر درکشید

(۵۷۵-۱۵۲-۴)

(منوچهری ۱۶۹):

ای یار دلربای، هلاخیز و می‌بیار

می‌ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار

**هلاهل** (بازیر اول و زیرهای دوم)

ز هر بی‌درمان، زهری که هیچ پاد زهری

بر آن کارگر نیست:

هم آنگاه زهر هلاهل بخورد

ز شیرین روانش برآورد گرد

(۹ شیرویه ۵۸۳)

**همال = هامال** (بازیر اول)

همتا، همانند: جفت، انباز:

«از همالان فراز ترم، برترم»

(خسرو و ریدک ص ۱۶ بند ۱۵):

ازیشان جریرست مهتر به سال

که از خوبرویان ندارد همال

(۱۴۲۴-۹۲-۳)

بدین نیز همداستانم که زال

ز گیتی چو رودابه جوید همال

(۱۷۶-۲۱۳-۱)

برفتند خوبان و برگشت زال

دلش گشت با کام و شادی همال

(۴۹۹-۱۶۸-۱)

(ناصر ۲۱۵-۲۰):

غره مشو به دولت و اقبال روزگار

زیرا که زوال همالست دولتش

(سیاست‌نامه ۱۱۲): و هرکرا ازین معنی

بیشتر باشد نزد پادشاه پسندیده‌تر و در

میان همالان و لشکر باشکوه‌تر و

آراسته‌تر بود.

هامال (از هزار بیت دقیقی در شاهنامه

۹۷-۳۸):

**همباز = انباز**

همتا، جفت:

ز جایی که بد شادمان بازگشت

تو گفتی که با باد همباز گشت

(۵۹۰-۱۹۹-۶)

(اسدی ۱۵۳-۱۷):

[درخت] بلندیش با چرخ همباز بود

ستبریش بیش از چهل باز بود

**همبر**

همرای، همداستان، موافق:

گشتاسپ به همسرش کتایون نژاد خود را

آشکار می‌کند و می‌گوید آماده شو تا به

ایران رویم:

کتایون بدو گفت خیره مگوی

به تیزی چنین راه رفتن مجوی

چو ز ایدر به رفتن نهی روی را

همآواز کن پیش هیشوی را

(۴۳۸-۳۵-۶)

(یعنی از پیش هیشوی را با خود همرای

کن. هیشوی دوست گشتاسپ است)

**همآورد**

از هم + آورد [: جنگ، نبرد]:

۱- در نبرد همپایه کسی بودن، مرد میدان

کسی بودن:

که شایسته جنگ شیران منم

همآورد سالار ایران منم

(۷۷-۱۱-۲)

۲- دشمن، حریف:

همآورد با گیو نزدیک شد

جهان چو شب تیره تاریک شد

(۳۳۵۳-۲۲۰-۳)

**همباز = انباز**

همتا، جفت:

ز جایی که بد شادمان بازگشت

تو گفتی که با باد همباز گشت

(۵۹۰-۱۹۹-۶)

(اسدی ۱۵۳-۱۷):

[درخت] بلندیش با چرخ همباز بود

ستبریش بیش از چهل باز بود

**همبر**

از هم + بر [: آغوش، کنار]: همراه، قرین،

همتا، همانند:

یکی از شما سوی لشکر شوید

بکوشید و با باد همبر شوید

(۵۷۴-۲۴۶-۴)

(دقیقی ۵-۹۶-۴۵۷):

بدو داد یک دست ز آن لشکرش

که شیر ژیان نامدی همبرش

(ناصر ۴۷۱-۲۴):

راهیست این که همبر باشد درو به رفتن

درویش با توانگر، با مزگی کنشتی

(ناصر ۱۸۱-۹):

... باديو فرشته نیست همبر

**هم‌پشت**

یگانه، متحد، پشتیبان یکدیگر:

چو هم‌پشت باشید با هم‌همان

یکی کوه‌کندن ز بن بر توان

(۳۸۷۵ پرویز ۹)

(اسدی ۲۴۰-۱۴):

کزین غرچگان چیست چندین گریغ  
بکوشید هم پشت با گرز و تیغ

هم سخن

همرای، همداستان:

بودند یکسر برین هم سخن  
کسی رای دیگر نیفکند بن  
(۴۸۱۱۵۸-۲)

همگوشه

هم ارج، هم ارز، همسنگ:  
شاپور ذوالاکتاف زمانی در روم اسیر بود  
و او را به پوست خر دوختند و شکنجه  
دادند، سپس به یاری کنیزکی از آنجا  
گریخت و سپاه گرد آورد و با قیصر به  
جنگ پرداخت. قیصر شکست خورد و  
اسیر شد. ساز و برگ و بار و بانه لشکر روم  
و گنج قیصر به دست شاپور افتاد:

ز هر جای چندی غنیمت گرفت  
که لشکر همی ماند زو در شگفت  
ببخشید یکسر همه بر سپاه  
جز از گنج قیصر نبد بهر شاه  
کجا دیده بد رنج از گنج اوی  
نه همگوشه بد گنج با رنج اوی  
(۴۶۷-۲۴۵-۷)

(معنی بیت شاهد اینست که شاپور  
به اندازه‌ای از قیصر رنج و شکنجه چشیده  
بود که گنج قیصر با رنج شاپور همسنگ نبود)

همیدون

از هم + ایدون [چنین]: همچنین (نک.  
ایدون):

[کیقباد] بیازید جامی لبالب نبید

به یاد تهمتن به دم درکشید  
تهمتن همیدون یکی جام می  
بخورد آفرین کرد بر جان کی  
(۱۷۳-۶۰-۲)

هند

هندوستان، هند در بسیار جای شاهنامه با  
زبر اول است:

گر از کابل و زابل و مای و هند  
شود روی گیتی چو رومی پرند  
(۱۰۰۲-۱۷۸-۴)

هندسی

از هندسه [معرب واژه پارسی اندازه] + ی  
[نسبت]: مهندس، اندازه گیر:  
گرانمایه رومی که بد هندسی  
به گفتار بگذشت از پارسی  
(۹ پرویز ۳۶۸)

هنگ

زور، نیرو (لغت فرس، صحاح):  
فرو مانده اسپان ز مردان جنگ  
یکی را نبد هوش و توش و نه هنگ  
(۱۱۹۱-۸۵-۴)

هنگام = هنگامه

۱- زمانه، گاه:

ز هنگام رزم منوچهر باز  
نبد دست ایران به توران دراز  
(۲۷-۸۷-۵)

به هنگامه بازگشتن ز جنگ  
که روی زمین گشته بد لاله رنگ  
(۴۸۹-۹۹-۶)

(ویس ۷۵-۵۰-۵۱):

به گفتاری که بدگوی بیگوید  
هوا را از دل عاشق نشوید  
هوا چون آتشت و سرزنش باد  
چه سازد باد چون در آتش افتاد.

هوای کسی را کردن: گراییدن، متعایل شدن:  
کسی کو هوای فریدون کند  
دل از بند ضحاک بیرون کند  
(۲۳۲-۶۴-۱)

در هوای کسی بودن: گراییدن، دوستی  
ورزیدن، پشتیبانی کردن:  
همه در هوای فریدون بدند  
که از درد ضحاک پر خون بدند  
(۴۱۰-۷۴-۱)

هوازی (بازر اول)

ناگاه، ناگهان:

(دقیقی ۹۸-۹۸-۴۷۸):

هوازی جهان بود شبگون شده  
زمین سر به سر پاک گلگون شده  
(دقیقی ۲۵-۲۵-۸۶۲):

هوازی یکی دست بر دست زد  
چو دشمن بود، گفت، فرزند بد  
(اسدی ۲۲۰-۷۴-۷۴):

هوازی جهان پهلوان را بدید  
که در سایه گل همی مل کشید

هور

۱- خورشید، اوستایی: هور hvar  
سانسکریت: سور Svar، واژه «خور» و از  
همین ریشه است (یادداشت‌های گات‌ها  
:۱۵۹)

چو هنگامه زادن آمد پدید

یکی دختر آمد ز ماه آفرید  
(۴۷۸-۱۰۸-۱)  
۲- زمان فرارسیدن مرگ، پایان زندگی  
(نک. زمان):

[کیخسرو] به ایرانیان گفت هنگام من  
فراز آمد و تازه شد کام من  
(۲۸۲۴-۴۰۲-۵)

هوا

۱- خواست، آرزو، هوس، میل و رغبت:  
چه گویی تو اکنون هوای تو چیست؟  
بدین کار بیدار رای تو چیست؟  
(۱۰۵-۱۳۳-۲)

یکی آرزو کن که تا از هوا  
کجاست آید افگندن اکنون هوا  
(۶۴-۳۰۵-۴)

بدو گفت پردختن دل سزاست  
بپرداز و برگوی هر چت هواست  
(۲۶۷-۱۵۳-۱)

(اسدی ۹۰-۲۶-۹۰):

... که جفت آن گزینم کم آید هوا  
(ناصر ۴-۸۴-۴):

دریغا که دانش چنین خوار گشت  
ندانم کسی کش به دانش هواست  
۲- مهر، دوستی، عشق:

تهمینه به رستم گوید:  
یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام  
خرد را ز بهر هوا گشته‌ام  
(۸۴-۱۷۵-۲)

از آن ترس کوهوش و زور آفرید  
درخشنده ناهید و هور آفرید  
(۱۱۴۸-۲۱۱-۱)

۲- کنایه از روز:

سه جنگ گران کرده شد در سه روز  
چه در شب چه در هور گیتی فروز  
(۷۶۳-۱۲۵-۱)

۲- ستاره بخت، کنایه از بخت:

ز بیژن فزون بود هومان به زور  
هنر عیب گردد چو برگشت هور  
(۷۹۷-۱۳۰-۵)

### هوش

۱- مرگ، هلاک، نیستی، «هوش به زبان  
پهلوی هلاک بود» (لغت فرس، صحاح)  
اوستایی:

aōsha پهلوی: اتوش aōsh (یادداشت‌های  
گات‌ها ۱۶۶):

ارنواز به فریدون گوید:

کجا هوش ضحاک بر دست تست  
گشاد جهان بر کمر بست تست  
(۳۳۱-۷۰-۱)

سیمرغ به رستم گوید:

بدان گز بود هوش اسفندیار  
تو این چوب را خوارمایه مدار  
(۱۳۰۴-۲۹۸-۶)

جاماسپ درباره اسفندیار به گشتاسپ  
گوید:

ورا هوش در زاولستان بود  
به دست تهم پور دستان بود  
(۴۹-۲۲۰-۶)

(ویس ۱۲۶-۳۲):

به جان من که گر آید مرا هوش  
بود چون زندگانی بر دلم نوش  
(ویس ۳۰۳-۳۶۴):

چرا با من به تلخی همچو هوشی  
که با هر کس به شیرینی چو نوشی  
۲- جان، روان (در ترکیب هوش برآمدن):

یکی را برآید به شمشیر هوش  
بدانگه که آید دو لشکر به جوش  
(۱۷۱-۱۶-۲)

به زاری و سختی بر آیدش هوش  
کسی نیز ننهد برین کار گوش  
(۲۲۲-۸۷-۲)

مرا آرزو بد که در بستر  
برآید به هنگام هوش از برت  
(۸۴۳-۲۳۳-۲)

۳- خرد، عقل و شعور و فهم (هوشمند،  
هوشیار، تیزهوش):

از آن نامداران بسیار هوش  
یکی بود بینا دل و تیز گوش  
(۸۲-۵۶-۱)

چو بشنید ضحاک بگشاد گوش  
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش  
(۱۰۱-۵۷-۱)

### هول

این واژه در لغت فرس و صحاح نیامده  
است. در فرهنگ‌های جهانگیری، رشیدی،  
برهان، و ولّرس آن را با واو مجهول [بر  
وزن پول و غول] واژه فارسی دانسته یک  
معنای آن را «راست و درست» نوشته‌اند و

جهانگیری و رشیدی و ولّرس این بیت  
شاهنامه را شاهد آورده‌اند.  
فرستاده آن هول گفتار دید

نشست منوچهر سالار دید  
دکتر معین مصحح برهان قاطع نیز بیت بالا  
نوشته را در زیرنویس نقل کرده است.

معنی «راست و درست» که در فرهنگ‌ها  
برای هول آمده است با شاهی که از  
شاهنامه آورده‌اند مناسب و اطمینان‌بخش  
نیست. بیت شاهنامه: فرستاده آن هول

گفتار دید x نشست منوچهر سالار دید  
(۵۸۹-۱۱۵-۱) از داستان فریدون است.  
پس از کشته شدن ایرج به دست سلم و

تور، منوچهر نوه ایرج به پادشاهی ایران  
می‌رسد. سلم و تور چون آگاه می‌شوند،  
برای نابودی منوچهر نیرنگ دیگری به

کار می‌زنند. فرستاده‌ای با خواسته بسیار  
نزد فریدون روانه می‌کنند.  
از کشتن ایرج پوزش می‌خواهند و

منوچهر را به مهمانی نزد خود دعوت  
می‌نمایند. فریدون پس از شنیدن پیام سلم  
و تور، به درستی به فرستاده پاسخ می‌دهد

و می‌گوید که منوچهر با سپاه فراوان و  
سپه‌دارانی چون قارن و شاپور و شیدوش و  
سام و سروشاه یمن و دیگران به جنگ سلم و

تور خواهد آمد. پس از این پاسخ سخت و  
دندان‌شکن بیتی که فرهنگ‌ها برای معنی  
«راست و درست» شاهد آورده‌اند می‌آید:

فرستاده آن هول گفتار دید  
نشست منوچهر سالار دید  
هولناک:

بپژمرد و برخاست لرزان زجای  
هم آنگه به‌زین‌اندر آور پای  
از اینکه فرستاده از پاسخ فریدون «پژمرد

و لرزان برخاست» و روانه شد چنین  
برمی‌آید که «هول» واژه عربی به معنی  
هائل [ترس آور، ترساننده] و «هول

گفتار» بمعنی سخن هولناک، گفتار  
وحشتناک است نه «راست و درست».

واژه «هول» در جاهای دیگر شاهنامه نیز  
آمده است که برای نمونه چند بیت را یادآور  
می‌شویم: در بیت زیر به معنی بیم، ترس:

بسپید ضحاک بیدادگر  
بدرّیدش از هول گفتی جگر  
(۴۹-۵۴-۱)

ولیکن گر اندیشه گردد دراز  
خرد با دل تو نشیند به راز  
بدانی که کاریت هولست پیش  
بیچی ازین خام گفتار خویش

(۶۸۷-۱۲۰-۱)  
چو افراسیاب آنچنان دید کار  
چنان هول و برگشتن کارزار  
(۱۳۴۹-۳۱۶-۵)

در بیت زیر «هول کار» مانند «هول گفتار»:  
که این هول کاریست با درد و بیم  
که اکنون فرنگیس را بر دو نیم

(۲۳۸۵-۱۵۶-۳)  
زن‌سند و ششود پادشاهی تلباه  
مر او [افراسیاب] را نخواند کسی نیز شاه  
و در این بیت «هول جای» به معنی جای



میان دو کوهست این هول جای

نسپرد بر آسمان بر همای

(۴۸۸-۱۰۲-۲)

از گواه‌های بالا یاد شده به خوبی آشکار

است که «هول» در همه این بیت‌ها واژه

عربی [بر وزن جور] به معنی ترس و بیم

و هائل، هولناک و ترس آور است.

در لغت شهنامه عبدالقادر نیز «هول» به

درستی تنها به همین معنی آمده «هائل

معناسته» و این بیت شاهنامه شاهد آورده

شده است:

ز جنگ و پر (بر) و بازو و بال (یال) او

به گردن بر آن هول کوپال او

هیرید (بازیر با)

از واژه مرکب اوستایی اثر + پشیتی

[aethrapaiti] جزء اول به معنی آموزش

و جزء دوم به معنی ور، خداوند، صاحب.

روی هم یعنی آموزش ور، آموزگار.

این واژه در زبان پهلوی به صورت اهرپت

ehrpāt به معنی پیشوای دین درآمده است

و در فارسی هیرید به معنی پیشوای آیین

زردشتی و نگهبان آتش و آتشکده =

آذربان.

(نک. یشت‌ها ۲-۲۷۹):

دگر هر کجا رسم آتشکدست

که بی هیرید جای ویران شدست

(۵-۴۰۱-۴۸۰۷)

هیون (بازیر اول)

۱- اسب و شتر بزرگ (لغت فرس):

چو بنشست بر باره بفشارد ران

برآمد ز جا آن هیون گران

(۳-۲۱۰-۳۲۰۷)

(مسعودی ۳۱۴):

شادباش ای هیون آخته یال

هیکل کوه کوب و هامون مال

۲- پیک، پیامبر، نامه‌رسان، فرستاده:

هیونی فرستیم نزدیک شاه

دلش بر فرزند فرستد سپاه

(۴-۱۴۳-۴۴۳)

هیونی به پیران فرستاد زود

که اندیشه ما دگرگونه بود

(۴-۱۴۸-۵۱۸)

یاختن = یازیدن

۱- دست فرا چیزی بردن:

بیفگندش از باره بر سان مست

بیازید و بگرفت دستش به دست

(۶-۵۲-۷۲۵)

به گرز گران یاخت مرد دلیر

درآمد خروشنده چو تند شیر

و در ترکیب با دست به معنی (دست) دراز

کردن، دراز شدن:

چنان بد که ضحاک جادو پرست

از ایران به جان تو یازید دست

(۱-۶۰-۱۵۸)

تو را شهر توران بسندست خود

به خیره همی دست یازی به بد

(۲-۱۴۷-۳۱۶)

بینیم تا دست گردان سپهر

بدین جنگ سوی که یازد به مهر

(۴-۳۱-۳۷۸)

(اسدی، ۳۸۱-۸۷):



به پیمان که ایمن بود بت پرست

به بتخانه‌ها کس نیازند دست

(منوچهری، ۲۹):

به سماعی که بدیعت کنون گوش بنه

به نبیدی که لطیفست کنون دست بیاز

۲- به معنی آهنگ و قصد کردن:

تو را هرک یازد به تیر و کمان

شکسته کمان باد و تیره گمان

(۲-۹۴-۳۳۱)

۳- به معنی گراییدن، متمایل شدن:

رستم پس از دست یافتن به توران زمین به

طوس دستور می‌دهد هر کس را که

ایستادگی کند نابود کن و:

کسی که خرد جوید و ایمنی

نیازد سوی کیش آهرمنی

(۳-۱۹۱-۲۹۳۰)

چو فرزند باید که داری به ناز

ز رنج ایمن، از خواسته بی‌نیاز

۱- بیداری:

[بیژن] بیفگند نیزه بیازید چنگ

چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ  
بدانسان که شاهین رباید چکاو

ربود آن گرانمایه تاج تژاو  
که افراسیاب به سر بر نهاد

نبودی جدا زو به خواب و به یاد  
(۱۰۹۹-۷۸-۴)

۲- یادکسی می نوشیدن: یعنی به افتخار و سلامتی:

می خسروانی به جام بلور

گسارنده می داد رخشان چو هور

پسر خورد با شرم یاد پدر

پدر همچنان نیز یاد پسر

(اسدی ۴۷۴-۷۵): (۸۴۲-۲۱۴-۶)

به یاد نریمان شه آن نوش کرد

نریمان همیدون به یادش بخورد

### یادکرد

از یاد + کرد [حاصل مصدر از کردن]: یاد

کردن، از کسی به نیکی سخن راندن:

همه دیده پر خون و رخساره زرد

زبان از سیایش پر از یاد کرد

(۲۵۹۷-۱۷۰-۳)

ولیکن نباید که روز نبرد

ز میرین و اهرن بود یاد کرد

(۶۸۵-۵۱-۶)

که ایشان به رزم اندر از دشمنی

بر آرند کژی و آهرمنی

### یادکردن

۱- باز گفتن، گزارش دادن، حکایت کردن:

برو آفرین کرد و نامه بداد

همه کار رستم برو کرد یاد

(۱۱۷۱-۲۸۵-۴)

به می رستم آن داستان برگشاد

وز اکوان همی کرد بر شاه یاد

(۱۶۵-۳۱۲-۴)

۲- آگاه کردن، خبر دادن:

سخن از زادن زال در میانست:

پسر چون ز مادر بر آنگونه زاد

نکردند یک هفته بر سام یاد

(۵۱-۱۳۸-۱)

کسی سام یل را نیارست گفت

که فرزند پیر آمد از خواب جفت

### یادگرفتن

۱- یاد کردن، سخن راندن:

فردوسی دربارهٔ سرودن شاهنامه گوید:

همی خواهم از روشن کردگار

که چندان زمان یابم از روزگار

کزین نامور نامه باستان

بمانم به گیتی یکی داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد

زمن جز به نیکی نگیرند یاد

(۲۵۸۲-۱۶۹-۳)

بسازید و از داد باشید شاد

تن آسان و از کین مگیرید یاد

(۱۳-۹-۶)

۲- به یاد (به سلامتی) کسی می نوشیدن:

یکی خوان زرین بیاراستند

می و رود و رامشگران خواستند

ببودند یک هفته زینگونه شاد

ز شاهان گیتی گرفتند یاد

(۱۷۰۴-۱۱۰-۳)

### به یاد گرفتن: به خاطر سپردن

بگفت این سخن پهلوان با پسر

که بر خوان به پیران همه دربه در

ز پیش پدر گویو شد تا به بلخ

گرفته به یاد آن سخن های تلخ

(۲۱۰-۸۹-۵)

### یادگیر

از یاد [: نیروی حافظه، ویر] + گیر [اسم

فاعل مرخم از گرفتن]: به یادگیرنده، به خاطر

سپرنده، تیزویر، تیزهوش، نکته دریاب:

بپرسید کسری که بیدارتر

پسندیده تر مرد و هشیارتر

به گیتی کدامست با من بگوی؟

که بفزاید از دانشی آبروی؟

چنین داد [بزرگمهر] پاسخ که دانای پیر

که با آزمایش، بود یادگیر

(۸ نوشیروان ۲۵۳۲)

فرستاده باید یکی تیز ویر

سخنگوی و داننده و یادگیر

(۲۱۱-۲۳۰-۶)

جهاننیده ای سوی پیران فرست

هشیوار وز یادگیران فرست

(۱۳۴-۹۳-۵)

(اسدی ۲۶۵-۱۰۰):

فرسته گسی ساز دانش پذیر

نهان بین و پاسخ ده و یادگیر

### یار

۱- مانند، همانند، همتا، جفت، نظیر:

بدو [به سیاوش] گفت گرسیوز ای شهریار

به ایران و توران تو را نیست یار

(۱۸۶۰-۱۲۱-۳)

زمین را ببوسید پیران و گفت

که ای دادگر شاه بی یار و جفت

(۲۵۲۰-۱۶۵-۳)

(دقیقی ۱۲۶-۶-۸۷۹):

تو دانی که آنست اسفندیار

که او را به رزم اندرون نیست یار

(اسدی ۲۷-۹):

زمین را به بخشندگی یار نیست

چنان نیز دارنده زنهار نیست

گر از تخم هر چشم دهی زینهار

یکی را بدل باز یابی هزار

(تاریخ سیستان ۱۳): و عامهٔ سیستان علم

دوست باید که باشد، و مردان آن مرد و

زنان آن پاکیزه و با حمیت، چنانکه آنان را

به دیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد.

۲- یاور، پایمرد، یاری دهنده:

اگر شان به پیکار یار آمدست

چنان دان که بد روزگار آمدست

(۸۱۴-۱۶۷-۴)

مراگر نوازی به کار آیمت

به رنج و به بد نیز یار آیمت،

(۱۶۷-۱۸-۶)

(اسدی ۲۷۳-۸۸):

ز پیری کنون گاه خیز و نشست

همی پای را یار باید دو دست

### یارستن

از یارا [: توانایی، تاب و نیرو (چون در

شاهنامه یارا نیامده است از اسدی،

گرشاسب نامه ۲۷۸-۳۱- گواه می آوریم:

شدن پیش گرزش که یارا کند x به جنگ ار



سپر کوه خارا کند) + ستن [پساوند  
مصدری]: توانستن، تاب و نیروی کاری  
را داشتن:

همه موبدان سرفکنده نگون  
چرا کس نیارست گفتن نه چون  
(۶۹-۴۳-۱)

ازین در کجا گفت یارم سخن  
نه سر باشد این آرزو را نه بُن  
(۲۴۵-۲۲۴-۴)

(ناصر ۱۳-۲):  
گرچه همی خلق را فگار کند  
کرد نیارد جهان فگار مرا  
(مسعود ۵۹۳):

مشت هرگز کی برآید با درفش؟!  
پنبه با آتش کجا یارد چخید؟!  
یارمند

یاری دهنده، دستگیر:  
به گرگین میلاد گفت آنگهی  
که بیژن به توران ندادن رهی  
تو با او برو تا سرآب بند  
همش راهبر باش هم یارمند  
(۱۰۵-۱۳-۵)

مرا گر شوید اندرین یارمند  
بگردانم این رنج و درد و گزند  
(۲۰۳-۳۹۲-۶)

#### یارمندی

یاری، یاور، دستگیری:  
همی گفت کام و بلندی ز تست  
به هر سختی یارمندی ز تست  
(۱۲۹۷-۳۱۲-۵)

#### یاره

۱- یارایی، توانایی، زور، ایستادگی:  
ابا آنک از مرگ خود چاره نیست  
ره خواهش و پرسش و یاره نیست  
(۲۲-۲۰۹-۴)

ابا خواست یزدانش چاره نماند  
که را کوشش و زور و یاره نماند  
(۱۹۸۴-۲۰۱-۵)

۲- دست برنجن، دست‌بند:  
ابا یاره و گرزۀ گاو سر  
ابا طوق زرین و زرین کمر  
(۲۸۲-۱۵۴-۱)

(ناصر ۱-۳۸۷):  
آن روزگار شد که حکیمان را  
توفیق تاج بود و خرد یاره  
(منوچهری ۲۹):

[زمستان] معشوقگان را: گل و گلنار و  
یاسمن  
از دست یاره بر بود، از گوش گوشوار  
(ویس ۳۸-۴۲):

عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد  
ز گوهر یاره‌ای در بازوان کرد

#### یاز

اسم فاعل مرخم از یاختن: یازنده، در  
ترکیب دیریاز به معنی دیرپا، دیرگذر،  
دراز:

نبد هیچ پیدا نشیب از فراز  
دلم تنگ شد ز آن شب دیر یاز  
(۱۴-۷-۵)

[ضحاک] در ایوان شاهی شبی دیریاز  
به خواب اندرون بود با ارنواز  
(۴۳-۵۳-۱)

#### \* یاز

اندازه امتداد دو دست گشوده:  
یکی خانه دیدند پهن و دراز  
برآورده بالای او چند یاز  
(۱۸۶۵-۴)

#### یازان

(قید از یاختن): بالان:  
هم از پشت او روشن کردگار  
درختی برآورد یازان به بار  
(۳۰۹۰-۲۰۳-۳)

#### یازیدن

به واژه یاختن نگاه کنید

#### یافه

یاوه، پوچ، بیهوده:  
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه  
زبان پر ز یافه روان پرگناه  
(۵۳۰-۳۹-۵)

(دقیقی ۱۱۶-۷۳-۶):  
نشست او به ایران به پیغمبری  
به کاری چنان یافه و سرسری  
(اسدی ۳۷-۴۳۵):

نه رنج کسی یافه بگذاشتم  
نه بر بی‌گنه رنج بگماشتم  
(ویس ۷۷-۱۷۸):

چو شاهنشۀ شنید این یافه پیغام  
به زشتی داد یکسر پاسخ رام

#### یال

گردن:

چو مهراب برخاست از خوان زال  
نگه کرد زال اندر آن برز و یال  
(۳۱۰-۱۵۶-۱)

#### یال برآوردن، برافراختن، فراختن

گردن کشیدن، سرفراز نمودن، سربه بالا بردن:  
زمانی پر اندیشه شد زال زر  
برآورد یال و بگسترده بر  
(۱۲۷۴-۲۲۰-۱)

خروشان ز کابل همی رفت زال  
فرو هشته لَفْچ و برآورده یال  
(۹۵۰-۱۹۸-۱)

کنون این برافراخته یال من  
همان زخم کوبنده گوپال من  
(۱۰۵۷-۲۰۵-۱)

بشد سام یک زخم و بنشست زال  
می و مجلس آراست و بفراخت یال  
(۱۴۶۴-۲۳۵-۱)

و در این بیت «گردن برافراختن»:  
به شادیش بر شادمانی فزود  
برافراخت گردن به چرخ کبود  
(۱۵۴۷-۲۴۱-۱)

#### یال فروبرده

سرافکنده:  
همی گفت شاهی کنم یک زمان  
نشیم برین تخت بر شادمان  
به از بندگی توختن شست سال  
برآورده رنج و فرو برده یال  
(۹۷۹-۳)

#### یکایک

ناگاه، ناگهان: ۷۷۷

یکایک بیامد خجسته سروش  
 بسان پری پلنگینه پوش  
 (۲۸-۳۰-۱)

تور هنگامیکه آهنگ کشتن ایرج را  
 می‌کند:

یکایک برآمد ز جای نشست  
 گرفت آن گران کرسی زر به دست  
 (۴۰۳-۱۰۳-۱)

بزد بر سر خسرو تاجدار  
 ازو خواست ایرج به جان زینهار  
 (در نسخه دوم لنینگراد به جای یکایک، «ز ناگه»)  
 همی تاخت اسب اندرین گفت‌وگوی  
 یکایک به تنگی رسید اندروی  
 (۱۲۹-۸۳۶-۱)

یکی تیغ زد زود بر گردنش  
 به دو نیمه شد خسروانی تنش  
 (در نسخه دوم لنینگراد به جای یکایک،  
 «که ناگه»)

**یک خدای**  
 خدای یگانه:

همی آفرین خواند بر کردگار  
 که‌ای آفریننده روزگار  
 توی راه گم کرده را راهنمای  
 توی برتر و دادگر یک خدای  
 (۳۹۹-۳۲-۶)

هر آنکس که از دادگر یک‌خدای  
 بی‌بچد نیارد خرد را به جای  
 (۳۲۶-۹۳-۲)

از فخر گرگانی، به جای یک خدای  
 «یک‌خداوند» (ویس ۳۴۷-۷):

سر نامه به نام یک خداوند  
 وز آن پس کرده یاد مهر و پیوند

**یک زخم**  
 (از یک + زخم = کوبش، ضربه):

۱- لقب و عنوان سام نریمان است. خود  
 سام درین باره چنین گوید:  
 چنان ازدها کوبه رود کشف  
 برون آمد و کرد گیتی چوکف...  
 سپس در چند بیت ازدها را توصیف  
 می‌نماید و پس از آن گوید:  
 زدم بر سرش گرز ز گاو چهر  
 برو کوه بارید گفתי سپهر...  
 به زخمی چنان شد که دیگر نخواست  
 ز مغزش زمین گشت با کوه راست...  
 مرا سام یک زخم از آن خواندند  
 جهان زر و گوهر بر افشانند  
 (۱۰۴۸-۲۰۴-۱)

بشد سام یک زخم و بنشست زال  
 می و مجلس آراست و بفرخت یال  
 (۱۴۶۴-۲۳۵-۱)

۲- نام گرز سام. سام درباره نبرد خود با  
 گرگساران گوید:  
 من این گرز یک‌زخم برداشتم  
 سپه را همان‌جای بگذاشتم...  
 (۹۱۶-۱۹۶-۱)

**یکسر**  
 ۱- سراسر، همه:  
 سپهدار دستان و یکسر سپاه  
 تو را خواستندی سزاوار گاه  
 (۱۳-۴۴-۲)

۲- برابر، مساوی، یکسان:  
 سپاهی و شهری همه یکسرند  
 همه پادشاهی مرا لشکرند  
 (۱۸۳-۷۴-۲)

**یکشنب**  
 یکشنبه  
 همان روزه پاک یکشنبدی  
 ز هر در پرستنده ایزدی  
 (۹ پرویز ۳۲۷۵)

**یکی**  
 ۱- یگانه، متحد:  
 به کار آگهان گفت: راز از نخست  
 ز لشکر همی کرد باید درست  
 که با او یکی اند لشکر به جنگ  
 و گر گردد این کار ما با درنگ  
 (۹ پرویز ۸۴)

چو رفتند و دیدند و باز آمدند  
 نهانی بر او فراز آمدند  
 که لشکر به هر کار با او یکسیت  
 اگر نامدارست و گر کودکیست  
 (۹ پرویز ۸۹)

۲- یکسان، برابر:  
 چنان هم به قلب سپه حمله برد  
 بزرگش یکی بود با مرد خرد  
 (۶۱۶-۲۰۱-۶)

**یله** (بازبر اول)  
 رها، آزاد:  
 که گوری پدید آمد اندر گله  
 چو شیری که از بند گردد یله  
 (۲۵-۳۰۲-۴)

زمانی نکرد او یله جای خویش  
 بیفشارد بر کینه گاه پای خویش  
 (۸۲۵-۱۲۱-۲)

(تاریخ سیستان ۶، ۷): افراسیاب بیرون آمد  
 و دوازده سال شهر ایران بگرفته بود و  
 نریمان و پسرش سام برو تاخت‌ها همی  
 کردند تا ایرانشهر یله کرد و برفت.

**یوز، یوزک**  
 «حیوانیست مانند پلنگ و او را رام نموده  
 مانند سگان شکاری صید و حوش به او  
 می‌کنند» [تحفه حکیم مؤمن] «و آن را  
 یوزپلنگ گویند» (زیرنویس برهان قاطع)  
 برفتند روزی به نخچیرگاه  
 همی رفت با یوز و با باز شاه  
 (۱۳۸۹-۹۰-۳)

رودکی (نقیسی ۴۳۰):  
 آن ملک نیمروز و خسرو پیروز  
 دولت او یوز و دشمن آهوی نالان  
 (ویس ۵۱۱-۳۶):  
 جهان بر ماکمین دارد شب و روز  
 تو پنداری که ما آهو و او یوز